

<p>سعاذ الصدازان ساعت کزو نومید بر گرد ماہیت دران چشمہ زبانیکہ تو دارے</p>	<p>بصدا مید قاصد میفرستم سوی آن بد خو سر چشمہ خضرست دہانی کہ تو دارے</p>
<p>قاسم از میرزایان عجم است و در گلشن سخن از عناد دل خوش نغم سے مایم و شکست دل و ویرانے خاطر یک خاطر و صد گونه پریشا نے خاطر قاسم جنابذمی از اعظم ساوات است حاضر فضائل و کمالات و از حلقہ نشینان درس میرغیاث الدین منصور و شاہ اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود تبادت و ریاضت و صحبت علماء و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر ہر چہ در ملک خود داشت وقت مزار فاضل الانوار امام موسی رضا علیہ التحیۃ و الثنا نموده از تعلقات ذیوید دست افشانند اگر چہ بر ہر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوبتر گاشت در شاہنامہ میگوید</p>	
<p>کہ رہ بست بر دعوت مستجاب چو صورت کہ گیرد در آئینہ جا</p>	<p>غبار انچنان در ہوا شد حجاب یلان غرق آہن ز سرتاہا</p>
<p>و در شاہرخ نامہ گفته سے</p>	
<p>چو نیلو فر کہ چید بر درختان چو مرغان در قفس ما و اگر فتنہ</p>	<p>سیر محکم بدوش نیکنجتان خدا نگ اندرز رہا جا گرفتہ</p>
<p>و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشا کرده سے شد ساعد سیم نازینش چون مال قلم در استقینش و در خضر و شیرین می سراید سے شبی در نکمت از عنبر زیادت بہار عنبرش صبح سعادت و در گوی و چوگان نغمہ سنجی می نماید ہر گوی زری چنانکہ خولہ سے از ضربت صوبجان شاہ سے</p>	

<p>در مرکز ماه رفته آکنسان چون زرده درون بیضه پنهان قاسم نامش سراج الدین بست از عطیات قسام ازل سمت وی فکر زنگین و طبع معنی آفرین سے</p>	
<p>آمدی میجو استم عرض تمنائی کنسم شوق چندان شد بجوم آور که گویائی نماند قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکارانگریزی بهمه تحصیل در نواح فرخ آباد بسمی نمود طبع موزون داشت و توجہ بشعر و شاعری می گذاشت</p>	
<p>دل می سپد او حسب زندارد وارد همه آنچه بایش لیک آن کمیت درین زمان که قاسم</p>	<p>عشق اثر سے مگر ندارد در کوسے وفا گذر ندارد سردار دور دور سردار دارد</p>
<p>قاسم کاشانی نبسته اہلی شیرازی است طبعش را بر اقسام نظم دست درازی سے آن را که رو کنیم شود در کائنات مردود بارگاہ دل ما کسے مباد قاسم میر ابو القاسم زاد بومش شہر بیضا است ذہنش رسا و طبعش بعینا و کلاش مقبول دلہا سے</p>	
<p>عرض بحال جلوہ عیب ہنر و دست برنگ نور ہر دم میدو و از دیدہ ہم برود بالازند ز شوق تماشا سے عاصفت روشن دل از محبت شاہ ولایت ندانم کرد و ہقان از کد این چشمہ سیرابم</p>	<p>موتی زیاد دیدہ آئینہ جو ہر دست ز بس بیاب دارد مردک اوانہ خالاش دامان خیمہ سیر شام نور شمع در سنجف شود ز صفا سنگ تر بتم کہ در ہر دانہ برقیست همچون کرم شب تابم</p>
<p>قاسم میر محمد قاسم رازی از مہرہ ارباب سخن طرازی است در عہد اکبر بادشاہ ہند و شاہ رسید و بھلا زمت آصفخان وزیر از خوان جودش قسمتی وافی رہودہ بوطن باز گردید سے</p>	

قاسم

قاسم

قاسم

قاسم

قاسم

قاسمی

بہج جا خاطر شوریدہ ام آرام ندید
 ہمہ آفاق مگر ہر دل من قفس است
 قاسمی خوانی اولاد ہرات اقامت پذیرفت بعد از ان بسپستان رفت و در
 فراہ رسیدہ رخ در دامن خاک نہفت این رباعی طرفہ از دوست کہ در ہجو ولی شہت بیجا
 گفت رباعی

بیچارہ ولی چون نقل ہر موزون کرد	در ہر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مہر حقہ باز ہر چیز کہ دید	در گوش نہاد و از دہن ہرون کرد

قاسمی

قاسمی تخلص قاضی راضی خلیف قاضی مسعود دست در علوم زحمیہ مدوح و مہجوز ولی طبع
 و رسائی فلک محمود باقتضای قضا و قدر در عہد جلال الدین محمد اکبر ہلاک ہند برگزشت و
 زمانی بلازمت بارگاہ اکبری تمتع گرفتہ بوطن برگشت سے

ای خوش آن شہا کہ تار و زم سخن با یار بود	چشم او گاہی بخواب ناز و کہ بیدار بود
بر من شب ہجران تو رحم است کہ چون شمع	میوزم و جان میدہم و چارہ ندارم
در خورد سالی این ہمہ آشوب سینکے	فریاد از ان زمان کہ تو مجلس نشین شے

قاسمی

قاسمی قاضی عبدالدرازی از فضلا می نامور بود و انصرام عہدہ قضا، آن ولایت
 مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری ہم دخل بجا میفرمود سے
 دور و ز شد کہ وفا میکند ندید انتم کہ تا چه مصلحت آن شوخ بیوفادین

رباعی

ای صعب تر از ہر غم جانگاہ فراق	سرفتنہ ہر بلای ناگاہ فراق
گویند ز مرگ در جہان نیست بتر	والد فراق ثم بالمد فراق

قاسمی

قاسمی قزوینی از قضاات قزوین بود و از نکتہ سخنجان طبعش رنگین سے
 حسن تو ز خط رتبہ اعجاز گرفتہ
 قاسمی محمد معصوم صدر دیوان قضای شہر سرت احکامش پسندیدہ و کلامش خوشتر سے

قاسمی

گیریم که در لباس توان کرد عاقلی
دیوانگی چگونگی توان در لباس کرد
قانع آقا سید با و عاقل خوشنوا
کاشان بود و بگوشه نشسته و طبع قانع باشد
مبتدی در اصفهان بسر نمودند

قانع

بدگه بر اجامه ترا اعتبار می شود
خس چو شد روشن ز آفتاب زار می شود
کرد و خط با بهار طرقت بنا گوش او
آب زمر و نمود آب در گوشش او

قانع

قانع میرزا حسین که با استادی شاهزاده
میرزا محمد باقر بهادر در قمره اصفهان
خاتم و مسادا و عزت و امتیاز و هشت
نظم و شرفارسی با سلوک مرعوب می نگاشت
دیوان اشعار و اشعار شریک کار گذشت
و بعد شصت سه سال در راه دیوینه
ثلث و تسعین و مائین و الف در شهر کلکته
مغاک گور را بخش و خاشاک جسمانی خود داشت

ای گل رویش و نه تازی بعبیر بهار
آهوی چشمیت بود طرفه غزال سخن
خال لببت پروردنانه مشک تابه
کز نظر و لغزیب آمده مدینه مشک تابه

رباعی

گر افروزی از دولت سخن نازد
هر کس بیکی شاه بنامزد و لیکن
صفتی بجلال شاه اکبر نازد
قانع بیعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روی و باطن دازم
المنه صد که در گام سخن نظم
دلسوز نو احزین فغانی دارم
چون بلیل خوش گوی زبانی دارم

قدیمی میر سید علی کاشی بنام سخنوران
در خوش فکری و خوش تلماشی در اصفهان
عز و وقار بسیار و قبولیت تمام
همان عمر پانجا آورده در پاس

قانع

دو دست که در جابل بیجا کافتی
گر بچو جان کجی ز دستت بدبندی
بپوشد که خرد مسد بادراک افقی
در رامبت روی چو تیر خاک افقی

قتالی

قتالی تخلص مجبور پهلوان خوارزمی است که اول خیال پریشانی و پانصدات پهلوانی
و دلاوری شهره شجاعت و زور آوری او جهانی را فیراگر و آخر کار بکششش مجاهدت
جسمانی و روحانی صییت معرفت و خدا و الهی او در اطراف و اکناف عالم رفتند

رباعی

گر مردی نظر بره باید دست
در خانه دوستان جو محرم گشته
خود را نکه از هزار چه باید دست
وست و دل و دیده را نکه باید دست

عقل

ملکی از شاه پیر شعرا و بخارا و معاریف کلاست و در معرکه عشق بازی به تیغ نگاه
سفاکان بیباک در زمره قتل بفکر مضامین و کاش می بود خست و بتقریب عبدالعزیز خان
او ز یک کلاه بر آسمان می انداخت

قدسی

شب خیال زلف او بوش از من بدیل بود در س چون شکل فتد بی فهم را خواب آورد
قدسی از نغمه سنان گلزار شیراز است و در تاجران انولایت ممتاز بر سم تجارت و ملک
و کن قدم نهاد و بزبان خود جهازش از مخافت هوادگر و اب تباهی افتاد سه
چو شمع سوخت سراپای من ز شعله شوق هنوز سوز و لهر آیتی پیدانست
قدسی میر حسین کر بلای و والد او که کر بلای مولد بود و در سبزواری توطن گزید بهما نجا از
صلبش چو فرزند قدسی بعرضه شود و سر کشید بعد الکتاب فضائل لایبیه بهرات رفت
و بتوجه محمد خان حاکم بهرات عزت و شهرت گرفت سه

قدسی

از بار غم رسید شکستی بکار ما
دیده بکشای بر لبه که سگش میگذرد
از سگان سرکوی تو سست منفعلم
سیاه ریزم و حال مرا کسے داند
در هم شکست سلسله روزگار ما
کز پیش هر طرفی دیده صاحب نظر است
که به صحبتی همچو من ساخته اند
که در فراق تو یکشب بجال من باشد

قدسی

قدسی هندی شاعری برگزیده صفات بود و از زمره مستفیدان قدسی نشان بهرات

ایک منعم مسکنی از دیدن آن گلزار
 حالت حول را نمیدانی خزانة گلزار
 قدیمی گیلانی نقاشی بود و دست پر و آواز و بیفتشهای دلگش
 سحر حلال دل نواز است
 دیده ام رونی و عاشق شده چای عجبی
 بیخ نموده است مرا پانز بلای عجبی
 قرظی مولانا فتح شیرازی که بگی و مدنی شهرت و شهرت و در اول شباب خود و آخر
 عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذارشت و بهلا زمست بارگاه شاهی عواقب از یافت و در آغاز
 سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرین شریفین فتنه
 و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف بعمر
 هفتاد و ساگی از جهان در گذشت رباعی

نایابی

پیر آبله شد پای تمنائی و لم	چون خانه ز نور شد اعضائی لم
آغشته در دشت سر پاینی لم	ای وای دلم وای دلم وای لم

نایابی

قصایب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار در خطه کاشان گذشته و بر سر دیوار
 که اینک حاضر است قصایب یعنی قصب بافت نوشته لکن کتب لغت از معنی آبی است
 و از قوای بعضی مقاطعش مستفاد می شود که حرفه او جزاری و قصایب بر آنموزی ازان
 گوش باید نهاد و او در سانی طبع باید داد

گو سپند او منم قصایب در این انتظار	می نماید ویر قربانم نمیدانم چرا
ز و مکن از گله قربانیاں قصایب را	جان من بی سگ درین صحرایا شکل
چو بان و چوب لاسلس گو سپند و کار و	ساطور و سنگ و مسفل و قصایب که در رخ
گو سپند انتد با قصایب جرک عاشقان	روز و شب در انتظار عید قربان تواند

باجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش تنال بود کلیاتش که در سنه یک هزار و یکصد و هفتاد و دو
 شش داخل کتب خانه احمد شاه بادشاه در پی شده این وقت موجود است بکلی ایاتش
 قریب هزار و پانصد محدود است

غیر روی تو نظر بردگرمی نیست مرا
 و آوی عشق ست اول ترک هستی گفتیم
 دل پراز افغان و ظاهر خالی از جویم
 تا ببر گیریم هر دم تیرت قدر ترا
 چون تن آینه پنهان در لباس جوهریم
 حرف بسیار است اما رخصت گفتار نیست
 نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
 قطره تا از می شوق تو باشد در ایغ
 هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
 چون بگفت گیری ز بهر امتحان آینه را
 بسکه بر جانم ز مهر گمانت خدنگ افتاده است
 تا تو باین آب وزنگ آهنگ گلشن کرده
 یک دل مجروح با چندین غم او چون کند
 تا قیامت زنده هر گوشت مانند نلین
 دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت است
 میتوان قصاب کردن خویش اقربان دوست
 آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر است
 یک نفس بی یوغانان ز رنگانی مشکل است
 اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
 بسیار در قلم و صورت جمیده هست
 قصاب آمده است ز کاشان برون خاک

عکس آینه ام از خود خبری نیست مرا
 کرده ام بر خوشترین نزد یک لودورا
 از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما
 جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشتیم ما
 گر چه در ظاهر ز عریانی نماندیم ما
 بر سر چندین هزار اسرار سر پوشیم ما
 هر کجا قصاب حرفی بگذرد و گوشتیم ما
 کافریم از آرزوی جام جسم داریم ما
 بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما
 میکند نور رخت در جسم جان آینه را
 وسعتی خواهیم که بر دل کار تنگ افتاده است
 گل ز شرم عارضت از آب رنگ افتاده
 میمان بسیار و با در خانه تنگ افتاده است
 هر که در دنیا بقید نام و تنگ افتاده است
 دانه افشانه در خاکیم با زبان مفت است
 در تمام سال روز جمیع قربان مفت است
 می شوم قربان آهولی که ره برتیر است
 بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل است
 بی تلاطم بحر را بر قص روانی مشکل است
 اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست
 سنگی که ز رخ گوهر آمل شکسته است

از سیلاب بر شکر لاله کون قهاری
 در آید دیده بر اینست همیشه کجا
 ششمن با تو بود بر خود برالین هم
 بلا کم میکند با آنکه بر سر زمین
 تا با عشق بر دل پرست گشتیم
 با اسیران بر سر خان خوش انجان
 میکند عکس یکی جلوه در آینه
 میان خود و بیان تا نبود دنیا
 دل صد باره آتش نهاد خون چکانم را

سوخته بر بار بارانام
 تا قیامت کشید و عده و نعل
 غم آفاق را بمن در او ند
 سنگ زترین آسیا شد ام
 بکشتم شکر دیده جلوه فانی

درین آستان از بصره تا من سر بر آوردم
 لبش را با بوسه آشنا کردم ز مهر آخبر
 بهمان باغ هر نام کلمه داغ سست و بارم غم
 درازم شکوه قصاص از کسی در سوختن هرگز
 چو سبیل بکنیم بر افغان و چهره خال کور
 ای صحرای لعل و ز گل روی کیست
 تا بکشتم ز حیرت که گشتیم

بر این مملکت میگردانم این سخن
 چون جامه بر کوه و دریا درازد
 ترا دیدن که در پرده کعبه
 چه خنجر بر کوهان خود ستود
 چندین هزار غم بر سر کعبه
 از زبان من نفس و دم استان
 چشم بکشور و هر وی هم و حیران
 خدا کردند رخسار تو با آفتاب از هم
 بیزم عیش میگیرند خوبان چون کبابم

گر می آن نگار را نازم
 طاقت انتظار را نازم
 رتبه اعدت بار را نازم
 گردش روزگار را نازم
 دیده اشکبار را نازم

ز تیر غمزه بیداد خوبان بر آوردم
 بقلا به محبت ما سه از کوشش آوردم
 ندیدم فصل شادی از زمین تا سر آوردم
 چنار آساز چشم خویش تن آذر آوردم
 بکوه و دشت گذاری که در شتم دارم
 وای ماه تو نمونه ابرو و کعبه
 ای شام تار حلقه گیسوی کیست

<p>تاکی بیزم شوق غمت جا کند کسے نشکفته غنچه که بس با وقتا ز رفت طفلان با سنا نکه از سنگ میکنند بتی دارم که لعش بالپ کوثر کند باز بیت خود کرده ام در کعبه دل کام بخشی را بشگام تبسم خال لعسل و لغریب او</p>	<p>خون را بجای باور مینا کند کسے در آئین چکونه دینی واکند کسے خود را اوگر برای چهره او کند کسے خطش در خانه آینه با جو کند باز که در دیر و حرم با موسی و کافر کند باز بهند و بچه ماند که باشکر کند باز</p>
---	--

قطران

قطران حلیم قطران خلعت منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در پنج بسیر بوده
از قدمای شعرا و بحال فصاحت و بلاغت موصوف و منعبوت مست و نزد رشید سلطو
شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و سی و هشت بشهر تیر نزار صحبت با خسرو
فیضنابر دهمشته و بنام امیر قنقاج که بجاوست پنج از طرف سلطان خیر مامور بود و شوی
قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و شویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت
معدود گردیده رباعی

<p>از دیده میان رود خونم بی تو از فکر خویشتن بروم بی تو</p>	<p>انی نی که با تش اندر و غم بی تو ای دوست بیابین که خرم بی تو</p>
--	---

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکر ام الدخان کاکوردی ست ما هر فن عروض و قافیه
و روی از آنجا که قمر افلاک ناچار ست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور
و یار طبعش رسا و فکرش آسمان سپا و آیه مصارعیش ناخن زن دلها

<p>ز سیر قامت و رویش دلم دیوانه میگردد همانا محتسب چون کعبه پارس جز تش دارد جرس آسما قمر نالان بهر یار سرگردان</p>	<p>بلاگردان شمع طور این پروانه میگردد که بهر طوف هر دم بر در میخانه میگردد لب پر کف گریبان پار دیوانه میگردد</p>
--	--

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات واجله علماء اصفهان بود گرمی طبعش قوام

قوامی

نظم را خیالی مستین می نمود و با معشور شاه ظهاسپ صنفوی باور را بعد از عداوت بر گزید
مدتی بهام صدارت پرداخته در محشره خامسه بعد از نهمه بیگانه گشت روضه رضوان

خرامید

دلچسپی طومار سیت در و داستان غم	چه بکشایم که بوی خون ازین طوماری آید
روز اگر با بنشینان غم زول بیرون کنم	شب که غیر از غم ندارم هم نشینی چون کنم

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کلخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی است
بحسن بتائی سخن طهر و با تخی او صدی معاصر

بوقت گریه چه بر هم ز نیم مرگان را	ز آب چشم خجالت دهم طوفان را
ز خواب هرگز نخیزند خاکیان هرگز	اگر بخواب به بیند شام حیران را
با جان خیال روی نکویت بدر زلفت	گرفت در غم تو و عشقت ز سر زلفت

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی است شیرازی یا همدانی طبع والا لیش قیصر مردم
تازه مضامین و رنگین معانی و از واردان هند وستان در عهد شاهجهانی و همین جا
بسرکننده زندگانی و سنه اشین و عشرين و الف در گجرات گذارنده دارفانی است

رباعی

از وصل تو کس چو بنده میور میباد	کس چون من از زنده در گور میباد
من و انم ریخ دوری از خاک درت	جز چشم بد از تو هیچکس دور میباد

حرف کاف

کاتبی از خوش خیالان خطه یزد بود و گاهی کاتب بلایای نسبت هم تخلص می نمود
بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرمود و وی هم کاف
رفیع البنیان اعتبار و امتیاز کرده و در سنه ثلثین و تسعمایه از عالم بطون بعرضه نمود

تجلی

تجلی

تجلی

خرامیده و در لاهور بچهارمین سالگی و در سن یکوزار کاتب قصاص برجهید حیلش خط محو
کشیده

چون مہ چاروہ از گوشہ باش دیدم
نگران بود بجای و تماشش دیدم
ترسم کہ کہد محنت بچہ تو بلا کنم
جانی کہ تو ہرگز شہری راہ بجنا کنم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری مرست از مداحان احمد اشنا مشرو
تا ہر ان فنون ضروری سہ

ای دل بغمش کہ سر سوادای تو دارم
پروای خودم نیست چہ پروای تو دارم
کاشف آقا اسمعیل ابن حمید معیار اصفہانی کہ اسلافش معماری سلاطین صفوی
گذرانیدہ و کاشف انا تسلیم نظم در انجمن سنیہ کاملن ہمہ سابقہ و بہلا از مرست آستانہ
شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیدہ رباعی

بر جلوہ کہ آن قافل آزاد دارد
در صفحہ سینه چون البتہ جا دارد
تا و بخند زلف شکوہ از چہ دست
ہا این صرخہ رنگین بہ طرف ما دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طهرانی کہ منصب قصاص وطن خود
داشت و احیاناً کشف ضما کر کا سہ تو بہ نظم کات شریف میگاشت

چہ خند لیب بہ پرواز بند محمل خوش
کہ ہا کشا ہون پر میرود بہار از دست
ز مژگان خونین خود شہر مسار ہم
چو صاحب منصبیت ز دست جنالی

کاشفی بد زشتی کاشف غوامض نظم و واقف و قانع شہر بود در سنہ ثلث و ثلثین
والہف در ہندوستان از تو دفتر بودہ

ز بسکہ ناز تر با نیاز من جنگ بست
میان ما تو صحبت چو شیشہ و سنگ بست
کاظم پیرزا کاظم خلف امینا کاشفی بست در نظم و بشر بتصفی خوش فکری و خوش تلاء
در ہندوستان رسید و بر عمرہ متشیان عالمگیر بادشاہ متسک گشت و عالمگیر نامہ از

کاتبی
کاشفی
کاشفی
کاشفی

زمان همداورنگ زیب تا عهد اورنگ زیب سلطنتش عبارات لطیفه در سبک تحمیری
کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والا ای شاهی تپسندید و از ان کار
منوع گردید

نیست از چاه زرخندان بتان قسمت ما غیر آبی که از حسرت بزبان میگردد
کافی از میرزایان اردو باد و نشیان شاه طهاسپ صفوی است بمنشآت نویسی
یدش طولی و در فکر نظم و دستگاهش قوی است

بر دو سو دایمی تو صبر از دل بودانی من گشت بی صبری من موجب سوالی من
کامران میرزا نور دیده بابر بادشاه و برادر خرد پهلوان بادشاه است طبع مستقیمش لطافت
سخن پر ایش و پناه مرقی بجکومت کابل کامرانی نمود و چند کثرت بابر در خود جاوه متنازعت و بیست
پیود و از مخالفت تقدیر هر بار هنر میت کشید و روی بی ندید و ناچار در کسوت تحریر و تقریر
سفر حجاز گذرید و در سنه است و خمسن و شعیایه از اشنای راه عازم ملک جاودانی گردید

باز و امان خود آنسرو بسبالازده است	کس بدامانش مگردست تمنازده است
چشم بر راه تو داریم شدایامی چند	وقت آن شد که نبی جانب ناگامی چند

کامی از شیرین سخنان لایه جان است عذوبت کلام حلاوت انصافش چاشنی بخش
کام و زبان سخن سرایان است

ساقی چومی نماید قبح را پر آب کرد	وان آب سراز عکس لب خود شراب کرد
دلمای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوز و قدم او

کامل جری سیر از کمال خوش خونی و خوشگونی در صد و خاطر داری و دلنوازی است
مدار گرمی با زار با بغزه است

کامل کاشی همیشه زاده میر تقی کاشی مولف تذکره است که از کمال رنگینی طبع بطرا
شاهد این نظم نگار می بست است

کامران میرزا

کامی

کامل

کامل

کامل

کامل

کافی

کامل

<p>هرگز بسوی من نگش جلوه گر نشد ساقی گرفته شمع سپی باوه می رود</p>	<p>شمشیر او بخون من از تنگ تر نشد چون ابلهان چراغ به ستاب می برد</p>
<p>کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طراز نیست چه سبزه ست کز آن روی آتشین بر خاست شب فراق تو از خون دیده دامانم کامل منشی خد بخش در نجیبا، قصبه امیثی از توابع شهر کهنو معدود و از وودمان بندگی نظام الدین امیثوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعد از حبس امیر الانشانی رزیدنسی فرخ آباد بحال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسری فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نشر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و شصتین و هشتاد بعد الالف تا زین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود</p>	
<p>عنچه آسالب خاموش تو داشتد دم صبح در خمین رفتم و سرو از قدش آورد و بیاد</p>	<p>آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح کامل از شور و دم حشر پیا شد دم صبح</p>
<p>کامل نواب بهاء الدوله عیدامدخان در سخن سخی و نکته سرای شهره آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود گذشت عمر که گرسه تو میگردم حلقه زلف او بتاب شده بنوز گروش من گرد خاطر تو نگشت عینک چشم آفتاب شده کشمیری از تجار سرایه دار خطه بخار است شراب خوشن ذائقه کلامش جذاق ارباب ذوق گوارا رباعی</p>	
<p>چون تیشه مباحش جمله بر خود تراشش تعلیم زاره گیر در علم معاشش</p>	<p>چون رنده ز کار خویش بی بهره مباحش چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاشش</p>
<p>کریم منشی غلام ضامن خدفت منشی غلام سبحان متوطن قصبه کوتا به حوالی شاه جهان آباد</p>	

مردی خوش فکر و زنگین مزاج که بحکم الاخلاق و نیکو نهاد در مشق سخن از لطف و کرم
میرزا علیخان لطف حقی وافی برداشت و سنه خمس و ستین از مائیه ثالث عشر در شهر
بهبهال قدم بر جاوه و عدم گذاشت

بسر و ساریه کند آه سر کشین ما
که کار تیغ کند قامت خمیده ما
پدوه از کادول خسته ما بردارد
دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد
خضرا چشمه ما آب بفتا بردارد
چشم بد دور عجب داور سی می آید
سیند قال که پیغام کسی می آید
وار و اتیکه گذشتت مست میان من تو
بر زبانهاست سخن از زبان من و تو
و ای گر فاش شود راز نهان من و تو
آمد مرا بیا و لب ستمی پرست او
چو موشی است که از غوفه سر برون کرده
که آب داشته و چاه سرنگون کرده

بلال را که در دشت خون چکیده ما
ز پیر چشم ز زای تو جوان خوش بالا
برقع از چهره گر آن عوزلقا بردارد
جای شیرست بهم را بطله نماز و نیاز
گریه داریم بیا و لب عیسی نفسه
آیندی قتل بکفت تیغ کسی می آید
اضطراب دل بیتاب مرا هر زو بگیر
روز فرقت بی بستین بزبان میارم
لبت آلوده و بشام و لبم صرف دعا
ای مرا بیم ز بیگانه تر از خویشان
و دیدم بلال در شفق و خون گریتم
بیا دشوخی تو قطره سرشک چشم
بین عرق بزندان خویش و اعجازش

کرم میرزا ابوالکرم از سخن گستران دارالعلم شیراز است و از کرم طبعی طبع فیا خدش
لسان کف در پاشوی بخواه نکات سامعه نوازیه
دو چشم عکس رویش با بدل جا داده بود
کسانی حکیم محمد الدین ابواسحق اگر چه کسوت بر گونه علوم در برداشت مگر بر علم حشر
بخوی توجه گذاشت که با ما است این فن علم شهرت یرا فراشت مدتی در ستایش شایان

بیا
بیا

ال سامان و سلاطین غزنین بسبر برد و آخر الامر متوجه تاضیفه باطن و تجلیه قلب گردید
سوده کساء دروشی در آورده

ایر عکس رخ تو آینه ماه هر کجا بنگری و عدل نگرس لب و چشم راحتی و بلا دست ظالم از سیم کوتاه	شاه حسنی و عاشقانت سپاه هر کجا بگذری بر آید ماه میخ و زلف تو بی و گناه ای رخ سیم زلف کن کوتاه
--	--

کفایت

کفری

کلان

کلان

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی است کفایت خان حصر خود دست در خوشنویسی
و نیکو صفاتی بمنا و مستطام میر علی شیر ممتاز و بسختان شیرین لیاقت بود

ایر روشنی جمال رخس آفتاب را آزمزده خنجر برده جادوی خونریز را	وی جاشنی ز لعل تو جام شراب را شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را
---	--

کفری نامش میر حسین از سادات تربت است و در شاعری و شکسته نویسی
کامل المهارت هندی را کفرستان تصویرید و از خاک تربت رخت بدین سر زمین کشید و در
حضور خانخانان جایافت و در سنه سبع عشر و الفت بدار عقبی شتافت
برگز از دوست تھی خانه مان توان کرد
چو بوی گل بگیر بیان غنچه بودم گم
کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از اراکین سلطنت پادشاه بوده مدتی
حکومت کابل و قندهار کلاه گوشه با سامان سوده بر نظم پاری و ترکی قدرتی داشت
و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش کن بدخو قیامت
کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطه کرمان است
در جهان چیزیکه درستی بفریادم رسید
شیوه شایسته پستی بفریادم رسید

در قیامت هم تهنیتی بفرماید و هم سعید	قابل تحسین شدم از قیاس بی سرنگی
چو جور با که نکردیم برست سگر خویش	کسی گرفته دل خویش یا ز دلبر خویش

کلیب علی از خویش نوان سگان مهاباد بود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بعد انامی موزون میکشود

شب قدر است که احیاء همه عالم از موت	سر زلفت تو که سودای بنی آدم از موت
صنوبر نیست که دلنمای زنده آرد بار	نهال قدر تو ای تازه سر و لاله عذار

کلیب تخلص همین برادر معدن فضل و تقاض رسید نور الحسن خان بهادر دام مجده است کتاب استخاف النبلاء و تذکره شمع انجمن و مجموعه نگارستان سخن ترجمه اش شرح و بسط باز گوید نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهارشنبه با دواوان هنگام نماز صبح سنده و از دو صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی است پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیب تخلص گرفت درین نزدیکی تذکره شعر از ریخته آرد و بلغت پارسی بس خوش او افراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکره گلشن بیخار شفیقه و بلوی که خاکش سبز باد جاده جواب پیوده و کلاه گوشه سخن طرازی و بلند پر وازی بفلک اطللس شکسته در پری و دل و ستمت مانا بلکه بدل کل پدر عالیقدر است و سر اپایش پیکر فضل و شکیل هنر او اهل کتب علوم الهیه بچو صرف و نحو تا شافی و کافی از مفتی ریاست بچو پال مولوی محمد ایوب صاحب فر گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و الیای غوی از مولوی انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صفیری و کبری و شرح تهنید و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفه شاهجهانی الکتاب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیر آبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم الهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت و غیره بچو جلالین و مشکوٰۃ

کلیب
کلیب

وسطن ترمذی و مختصر معانی و جزآن از مولوی محمد بشیر صاحب به سوالی بدین آستان
 خاص حضرت شایسته جهانی و مولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بیوپار
 فرامیگیرد و عشق سخن ناپرسی دارد و در نظم و نثر پیش ظهوری ظهور و نظیری نظیر
 حافظ خان محمد خان شهر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعر امیکند

سینه بکار بیامد گناهیگار سینه ما	دلش بر درد آورد و شرمساری ما
مرازد در و فراق تو آرزو این است	که روزی بجز نشیند لبگسار سینه ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل گاشت

و گر آن سلسله بوزلف پریشان برخت در دل غمزه چون در جدالی نشست بر من دلشده بجز تو قیامت آورد ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست نتوان گفتم که چون رفت ز کوی تو کلیم	دوستان مژده که تقوی و ایمان برخت آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخت روز فرقت چو سر آمد شب بجزان برخت گر بی چون بر سر زور آمده طوفان برخت قصه کوتاه بعد حسرت و ارمان برخت
---	--

وله

داعنای جگر مین که گلستان اینجاست نظر انداز بدل روضه رضوان اینجاست	بزم بزم بر تماشای چنین ای که شمش آن عمر تو آخر گردید
--	---

عالم میر کمال الدین از روسای سیستان و از سخنوران نکته دان و ممتازان بارگاه
 سلاطین آن زمان بود

بزم بزم همه تقاضا از خاموشیم سوال خیزد
 کمال حسد بچکول بچی مردی سیاح بود گویند با نصد هزار بیت موزون نمود از جمله
 قصیده ایست دل بر کمال قدرتش نظم شاعر آیتش دو هزار و شصت
 ای روشنی از ماه خست دیده جان را بر خاک نشانیده قدرت سرور روان را

بزم بزم
 ای که شمش آن عمر تو آخر گردید

کمال میرزا کمال الدین کاشی سبب یحجاز روزگار بیکت آفرینی تو منصوران بولستی
 در لیده فانش که از خوشترین بلا و بجم است مبول گردید و بعد من شعور و شجره صفا
 تو وطن گردید و با نجای کسب علم و بهر پیشه تقال تو و دوزان کن در طست گوی تفریق از
 علمای عظام و فضیلهای کرام بود و بر سر بند تعلیم و تدریس نشست و کما اقلده و افتا
 بر میان جلن پست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت با نشان
 قصاید خرد لغت سید انبیا و مع اهل عبا صلی الله علیه و علیه سعادت جاودانی مدخر
 ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصره اصفهان از جهان بگذشت
 با جلوه تو سدره و طوبی زیاد رفت دیدیم قامتی که قیامت با در رفت
 کمالی اضع سبز واری نازک خیالی شیرین مقال است و نامش بر ملکه فصاحت و عنایت
 او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی است که عباس نامه منظوم بنامش نگاشت
 و در قصیده گوی کمالی داشت سه عشرین الف طائر روحش قفس عنصری گذشت

کمال

کمال

در دلد خود پیش که گویم درین شهر	کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون برادشمن خود میشمی نیکو نیست	که کسی اینم غافل بود از دشمن خویش
ناله شبهنامی ما کار سے نکرو	بعد ازین ما نیم در روز محشری

وله از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصه دار و گیر	که چون آستین خور و صد چین نغیر
ولیران آهن قبار اشکاف	چو مرقاع از فرق سرتابناف

وله از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او	سه دو هفته چو خال رخ بتان گل
ز بس سایه شب در نظر نمی آمد	خیال ناپاک یکدم نیم از و غافل
تغیر سید بجم دیده از سایه ای او	انگردد بود بصر در میان شکسته شاعلی

از او

شبی چنانکه نفسین با وجود آتش بجز نیافتی ره بیرون شدن نهادی
 کوشری میر عقیل همدانی که ابتدا در تخلص بزمی بود دشمنی شیرین فریاد بکمال
 لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود روزی
 شاه عباس صفوی در هنگامه با دهن پیمانی بشرب خورش تکلیف داد وی از زبان سر
 باز زده بنامی انکار قسم سر اطر جناب مر تقوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن
 صبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه
 ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزه راستی خلعت وزر و افر بخشید
 ز بس گز عکس گل شد خاک نگین غلط میگردد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفعت کشیم یار بنجیده من	یرخواست فغان از دل عهد بد من
میرفت وز دنیا که نگاهم میرفت	تا نور نظر نماند در دیدن من

کوکب

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعد از انشا پردازسی نادر شاه قهرمان ایران
 سر فرازی دشت و نادر نامه و دره نادره یادگار گذشت نادر شاه او را همراه مصطفی خان
 با یچی گری بچند خواند کار روم فرستاد وی در اثنای راه بعد ورود بغداد واقعه هلاک
 نادری شنیده گریشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بر او نهاد و
 کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید

ز شور عشق تسکین دل بیتیاب خود کردم ز آتش چاره بیتیابی سیاب خود کردم
 کوکب محمد بن علی ابن شیخ طالب علی مستوطن قصبه کاکوری از اولاد دختر شیخ شمس الدین
 ابوالبرکات خان است بقرع ذهن از جمله دوروشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان
 و کرسی شرا اختر درخشان در ابتدا عشق شعر و سخن از عهد العزیز خان عزیز بر بلوی
 مستفید اصلاح بود بعد از آن بشوق تمام تمذ ذوق کاکوری اختیار نمود نجوم کلاش

کوکب

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت

ز بس در قتلگه لذت بر حسن طبعان شد مگر دوران بیشت آب و گلم از ظلمت حیوان کشیدم پاپوی آن گل خوبی چون گلشن بگلزار جهان از رشک عالی نیست کس کوب	و بان ز خم از شور ملاحظتا نکدان شد که طولاکی چو عمر خضر مارا شام چرخان شد سر بر سینه زیر پامی من خار معنیان شد که اشک از دیده شبنم روان شد گلچون خندان شد
--	--

کوبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرانی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوبی ست بر سپهر نکته پرداز می رباعی

گر بایستی با و گران سیر کند غم نیست لاچار بهیچ وقت	وز کوبی صلاح رو سوی دیر کند با ما چه وفا کرد که با غیر کند
---	---

کیخسرو خان کرهستانی بمشیره زاده رستم خان سپه سالار سلطنت ایران است و در شجاعت و سخاوت و شاعر الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالییه رسیده و سردار کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معمارک نظم بکمال جسارت میگذاشت پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را چون نگهدار دلی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته می باید تا دل نشود داغ نگیر و آرام	در بجز نظر دوخته کسی باید این سوخته را سوخته می باید
---	---

کیفی سیستانی است دماغش هر شارکیف خوش خیالی و شیرین بیانی از یهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر باو شاه بهند و سیستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده است در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی گرد باد شوم و خاک کنم بر سر خویش

کوبی

کیخسرو خان

کیفی

گر درخت کشید قضا خطا عنبرین	تا حسن پا برون نهند از حصار خط
اگر بسایه زلفت شبی بخواب شوم	چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شو	بشعله او ازش آتشیخانه
گلخن نشین آتش سودا کسے مباد	سرگرم شعله های تناسکے مباد
آن را که رود کنیم شود در دکائانات	مردود بارگاه دل ما کسے مباد

رباعی

بومی تو ز گلزار وفا می شنوم	استفتگی تو از صبا می شنوم
سیگریم و در اشک رخت می بینم	می نالم و آواز ترا می شنوم
گداز غلام حیدرخان سپهر غلام سین خان لکنوی که در عنقوان شباب مرض جنون	بدماغش پیچید و بچین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید
آه مادر اثر نمی کنجد	شام مادر سحر نمی کنجد
سینه را داغدار باید کرد	لاله را شرمسار باید کرد
بهر برقاست بی می و سنا	گریه زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبود بلوی سست در کلامش صلاوت و ملاحظت و در افکارش تازگی و نوئی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی اثر و ال با جد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحماییت و زحماییت بیرم خان خانخاتان بصدارت هند سر بر آورده مرجع خواص و بخواص هند و بستان و خراسان و ماوراءالنهر و عراق بوده بر طریقه مشایخ کرام و صوفیة عظام پامی می افشرد و با کمال استغنا گدائی در پامی اصلا

گبری

گداز

گدائی

حق دستمایه فخر و مهابت میسرود و در اعراض پیران طریقت خود و ترتیب مجالس و جد
 حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند و نغمه سرانی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگام
 شورش و بغی خانخانان از بیکانیر ترک رفاقتش گفته در دلی بخانه خود از نو انگزید و پایی
 طلب شکسته بقیه عمر بحال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعبد
 اکبر بادشاه ندای ارجی شنید

گهی جان منزل غم شد گهی دل بجان دادن اگر آسان بود کار گدائی چون بنا کاسبی بر آمد	غمت رامی برم منزل بمنزل نبودی عاشقانرا کار مشکل نشده کامر ز عمل یار حاصل به
---	---

گرامی ابوالقاسم خان اصفهانی مشهور با غایب بود از وطن بدلی رسیده همکب
 توطن اختیار نمود

مهرت نبافسانه و افسون رود از دل
 گرامی اله وردی بیگ از سر زمین ایران کوشیده و در جمع شعر اگرامی و برگزیده

نیت آن طوق که برگردن قمری پیدا بغیر داد گرا دل شراب یار چه شد	دست بخت سیر ماست که برگردن او پایله سیر مینا بخاک میسوزند
--	--

گرامی تبریزی پسر ملا سهولیت طبعش بر اطفال ممالک نظم قوسه
 چو تیر غزه نگارم بقصد جان انداخت

گرامی ترک کاشته سرخوش نشسته خوش فکری و خوش تماشایست
 از ره تقدیر تا جا در حبس غم داده اند

گرامی به نامش محمد مومنین اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هنر کوش
 پیوده و عادت خبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بقلبه استهزا از دل فراموش نموده
 سوزان بهر تو بر وصل گزیدیم که دیگر
 با گریه سگ کوی ترا جنگ نباشد

گرامی
 گرامی
 گرامی
 گرامی

گرگانی

گرمی

گلاب

گل

گلبدن

گلبرگ

سپاسم خویشتن را اگر به دردم وصل
گرگانی ملا و حدالین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود سه

بتی که رونق به برد روی رخسارش
بطرف آن لب خون نوش خط او خفیه است
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
ز پسته تنگ شکر رحمت لعل خندش
نشسته بر طرف جوی آبجیو المنش
چوسر بر آورد از مشرق گریانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهل شیرازی است طبش مفظور بسخن پردازی ارباب
ظرافت به لابه در بزم خود او را می بردند و بلاگر به منی طبش میگردد سه

رباعی

تنها ز تو برگرد درت میگروم
گر در دل پیدا درت میگروم
بزارم و برگردم سرت میگروم
بزارم و برگردم سرت میگروم

گل با یاد از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معامه رتی کامل حاصل
نموده سه

بناک میگردد نبود نشان پای تسبیح
گلبدن بیگم دختر نیک اختر با بر باد شابه بود بحال صوری و معنوی و موزونی طبع
و سخن پردازمی والاد استگاه سه

هر چه روی که او با عاشق خود با نیست
گلبرگ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نامم با بر باد شابه که از زمان با نام و نشان هندوستان است گلبرگی
و شگفته روی و سلیقه شاعری سرآمد زمره نسوان پنجم دهانش بنسیم اشعار لطیف می گفت
آخر در سنه ست و الف او را ق گل حیاتش بیاد خزان مرگ بر آشفست سه

همچو که آتشوخ گل خساری ایغیا نیست راست بودست آنکه در عالم گلی بجای نیست
 گلشن را چه جای لال جناد در قوم کاپته کهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و بدو
 انشار ابو الفتح محمد علی شاه بادشاه او در سفر نشانیان سه

دل برآمد با کند زلفش از چاهِ ذوق	شد بناف اکنون سپاسم چاره این گویا
رم آهوی بجای گرد میخیزد زرقارم	بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشی دارم

ریاضی

آن گوهر نایب که در اخصای بود	تا چشم کشادیم محیط ما بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست	دیدیم چونیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب ای از مردم ممتاز قصبه سندیه مضاف به لکنو و شاکرد میرزا
 محمد حسن قنیل است و در ریاست ملک او دستمهده عهد نای جلیل در استعداد علمیه اخلاق
 مرضیه بیدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیر اندازی فاقد المثل بشعر و
 شعر امیلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکره شعراء ضخیم و دیوانی مجیم یادگار گذشت
 آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید
 گویا پیام خضر ز آب بقا شنید
 عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او
 آشفته مگر بود بسیار او
 گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین زکین گلگشت نمود لوند مزاج و او با
 طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگشش راه آخرت پیوسته

نو گرفتارم و در آرزوی آزادی
 از تپیدن بقبض ریخته بال و پر ما
 گلشنی غیر گلشنی سابق باز عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نورالدین
 جهانگیر بادشاه بهر استقامت روایع گل مقصود بگلزار بهندوستان جنت نشان
 توجه نمود

شبی بیاد تو خود را گرفته ام بغل
 هنوز بوی گل از کنار می آید

علاج درو محبت می توان کرد
مریض عشقم اگر به شوم بترگردم

رباعی

صحو صحو از آب چشم گل بود
روزی که سر کو تو ام منزل بود
النون همه بخت و تاجان میگرم
خونابه او نین که دیدی دل بود

گننام سیر ز اشرف سخن سرانی است لطیف و ظریف

بسودای وصال او بجان بود دردم
خیال زلف شکینش شبی بچید درخونم
که تحریر مکتوبم بشوق آن پری بیکر
پی تسکین دل وزی نهادم دست برینه
طیب از روی دلسوزی بیای شعایر گوشت
بی در یوزه عمری کاسه سر بود در دستم
سحر که چون شدم بیار عنبر بود در دستم
در انداز ز پیریدن چون کبوتر بود در دستم
ز سوز عشق بیداری همند بود در دستم
ز نبض عاشق گننام احسگر بود در دستم

گننامیکم صبیح رضیه علی قلیخان والی غنستان و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الی غنجان
بهادر بود که هر یکی از خبیران نبیه و بصیران خبیه اورا گل رعنائی گلستان کمال حسن جمال
صوری و معنوی می نگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نومی می شتهار داشت
یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگر چه در عظمت و وقار پهلنگ کوه می نمود سه
تا کشیدی از نزاکت سره دنیا دار
تگر پرورد دل پر خون گریبان چاک در جان
گنجی حیرت افغانی گنجینه طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت عانی سه
گنجی ز سر نمیکند رو آب تیغ یار
من با پاکز نشه ام این آب تا کلو
گویا فقیر محمدخان بهادر مخاطب محسام الدوله از عمایه افغانه آفریدی و اراکین
ربانیت ملک او بود و بعد عمده جلیله رساله داری سر با آسمان می سود و طنش
نفسه تیغ آباد بفانده شکر کرده از دارالریاسته لکنوست و عمارات رفیعه دلنشین

دردم

نزد

دردم

نزد